

من من م  
از هفت تا دهم

عباس نعلبندیان

-

ص.ص.م.، از هفت تا نه و نیم

۱

## « هفت تمام »

درست ساعت هفت بود که آقای ص.ص.م. هوس قتل کرد . این فکر ناگهانی ، ابتدا او را داغ کرد . دستهایش را بی اراده به هم مالید و گرمای مطبوعی تمام بدنش را پر کرد. لبخندی بر لبانش نشست و غرقه در خیال های خوش ، به گوشه ی اتاق خیره ماند . بعد، یک مرتبه احساس وجد کرد که ضربان قلبش تند تر شده و شوری \_ شوری هم چون جوانی و بهار \_ در روحش ریشه دوانده . با وجود این که چه طور این فکر یک مرتبه به مغزش زده و قبل از آن اصلن به خاطرش خطور نکرده ، معهذاتوانست دلیلی بیابد و به ناچار ؛ و بی اعتنا ؛ دنباله اش را رها کرد . آن وقت نشست روی سندلی و در یک سلسله تفکرات شیرین فرو رفت . موضوع به نگرش جدی آمد . فکر کرد که این یکی از آن معدود کار های به درد بخوری است که ممکن است در زندگیش بکند . تصمیم گرفت که کار را با دقت کامل و در نهایت ظرافت انجام بدهد . آن گاه سلسله یی بلند از خاطره ها و خبرها .

۱

غروب بود . به خانه می آمد . تف خورشید و بوی خاک آب خورده . از کوچه پی می گذشت که ناگهان صدای فریادهای وحشت زده پی از خانه پی بلند شد . در یک خانه باز شد و زنی با موهای آشفته و لباس خانه ، فریاد زنان به کوچه پرید . پشت سرش مردی به همان وضع ، با کاردی بلند در دست.لباسش نامرتب بود و موهایش پریشان . رگ های گردنش بیرون زده بود و کف بر لب داشت . زن ، هم چنان که فریاد می زد ، با چشم های از حدقه در آمده به این سو و آن سو نگرست و راه فراری جست . بعد ، دوید به سوی آقای ص .ص.م . مرد [ باکاردش که در هوا برق می زد . ] پشت سرش بود . چند قدم مانده بود که زن به آقای ص.ص.م . برسد که پایش پیچید و با سر خورد زمین . سرش را بلند کرد و نگاه پر التماسش به سوی آقای ص.ص.م بود که کارد مرد تا دسته در پشتش فرو رفت .

تمام این ماجرا [ که در آن هنگام بیش از شش ثانیه طول نکشیده بود ] ، در یک آن در مغز آقای ص.ص.م. برق زد . بعد که با دقت بیشتری حادثه را مورد نظر قرار داد ، پیش از هر چیز کارد خون آلود که تا دسته در پشت زن ، در میان دنده هایش فرو رفته بود ، با خونی که لباسش را به صورت یک دایره ی ناقص سرخ کرده بود، به یادش آمد . سپس کارد بلند که در اشعه ی آخرین آفتاب غروب ، دمی درخشید ، سپس مرد که با دهان کف آلود از حیاط بیرون جست . و دو چیز دیگر : نگاه وحشیانه ی زن که هیچ حالت انسانی درش نبود؛ و پستان هایش که بر خاک فشرده شده بود ، با کپل های درشت و ران ها پر پیچیده که از زیر دامن به کنار رفته ، در چشم می نشست . حادثه ی دیگر را در روزنامه خوانده بود . در یک از ده های شمال غربی کشور مردی که حال عصبی درستی نداشت گمان کرده بود که زنش به او خیانت می کند . نیمه شب بر خاسته بود و رفته بود به طویله . اره پی از آن جا بر داشته و بر گشته بود به اتاق و سر زن را گوش تا گوش اره کرده بود . آقای ص.ص.م. عکس این مرد را در روزنامه دیده بود . یکی از آن کلاه های لبه دار را بر سر گذاشته بود و با چشم های مات ، به دوربین نگاه می کرد . گونه های استخوانی داشت و ورزیده به نگر می آمد . آقای ص.ص.م وقتی که منظره ی اره کردن سر زن به وسیله ی شوهر را در نگر مجسم می کرد ، حالتی در خیش می یافت که نمی توانست آن را وصف کند.البته تنفر نبود ، فقط یک جور کنجکاوی بود ؛ ویا چیزی در همین حدود ها .

ماجرای سوم را دوست و همکارش آقای ملک برایش تعریف کرده بود . [ آقای ص.ص.م. فکر می کرد که این آقای ملک یک سادو مازوخیست حسابی است ] : مردی [ یک راننده کامیون . قاچاقچی . ] شب که به خانه می آید و در را باز می کند و بالا می رود و چراغ را روشن می کند . زنش را می بیند که لخت لخت در بغل یکی از بهترین رفقایش افتاده و هر دو در یک وضع شنیع [ وقت که آقای ملک این قسمت را با ذکر جزئیات تعریف می کرد ، چشمانش بشکل غریبی برق می زد . ] به خاب رفته بودند مرد ، اسلحه کمربندی را که همیشه با خود داشته ، می کشد و تمام گلوله هایش را خالی می کند و به آن ها ؛ و زن و مرد و تخت خاب را می دوزد به هم . آقای ملک یکی از عکس هایی را که درموقع رسیدگی به جریان قتل به وسیله ی عکاس مخصوص بر داشته شده بود ، به آقای ص.ص.م. نشان داده بود . [ آقای ملک با " خیلی ها " دوست بود . ] این عکس - که زن و مرد سوراخ شده را بر روی هم در تخت خاب نشان می داد به طور عجیبی به یاد آقای ص.ص.م. مانده بود . مخصوص ران های سپید و خوش تراش زن .

خاطره های دیگری هم از مغز آقای ص.ص.م. گذشت . زنی که با کمک برادرش ، شوهرش را قطعه قطعه کرده و در چاه متروکی در بیابان انداخته بود . پیرمردی که دخترش را که " از راه به در رفته بو د" با کارد سر بریده بود . جوانی که پسر بچه ها را به خرابه های اطراف شهر می برد و پس از تجاوز می کشتشان ؛ و بسیاری خاطره های دیگر ، همه به تندی از جلوی چشمش گذشت .

آقای ص.ص.م. تصمیم گرفت که فکرش را بیهوده به این سو و آن سو متوجه نکند و به کار خودش بپردازد . اولین موضوع این بود که چه کسی را بکشد ، موضوع دوم این

که با چه چیزی . آقای ص.ص.م. تصمیم گرفت که اول در باره ی موضوع دوم فکر کند ؛  
یعنی برای قتل چه وسیله یی به کار برد .

۲

## « هفت و ده دقیقه »

تصویر کاردی که در اشعه ی زرد رنگ غروب برق می زند، اره ، هفت تیری که با شلیک هر گلوله دست را می لرزاند ، زهر و تناب ، در ذهن آقای ص.ص.م. نقش بست. می بایست انتخاب کند . یک بار با خود اندیشید که هرکسی در وضعیت خاصی است که با یکی از این وسایل جور در می آید و از حالا نمی توان پیش بینی کرد ، و بهتر است که نخست فرد مورد نظر را پیدا کند و بعد ، وسیله یی را که مناسب او است ، انتخاب کند . ولی بعد منصرف شد و تصمیم گرفت که اول سلاحی را انتخاب کند که مورد علاقه اش است و بعد بگردد کسی را پیدا کند که بتواند به وسیله ی آن اسلحه از بین بردش .

زهر را ، اول از همه گذاشت کنار ، چرا که از حيله و دورویی بدش می آمد . نمی خاست پنهانی در غذای کسی زهر بریزد . می خاست مستقیم با قربانی اش رو به رو شود . به تصویر اره هم لبخند زد . مگر می توانست یک اره ی بزرگ چوب بری را در دست بگیرد و توی خیابان ها راه بیفتد؟ وقتی خودش رادر نظرمجسم کرد که دسته ی اره ی بلندی را به جای دسته ی کیف سیاه و بزرگش در دست گرفته و با همان وقار و سنگینی همیشه دارد در خیابان قدم می زند ، از خودش خوشش آمد . ولی با وجود این ، این فکر امکان پذیر نبود . در یک لحظه مردم به دورش جمع می شدند و ... اوه ... زیر پالتو پیش هم نمی توانست مخفی بکندش ؛ و اصولن کار کردن با آن زحمت داشت . آقای ص.ص.م. با دلخوری از اره صرف نظر کرد . زهر و اره . می ماند تناب و کارد و هفت تیر [ کلن سلاح آتشی ] متوقف شد . آن را سرد و پی لطف و سریع یافت . همه اش یک دقیقه طول نمی کشد ، آن هم با آن سدای گوش خراشش که تمام شهر را خبر می کند . آقای ص.ص.م. هفت تیر را هم کنار گذاشت . هر چند از حسنی که در آن بود [زودکار را تمام می کرد؛] نمی توانست دل بکند . بعد ماند تناب و کارد . به دلایلی چند ، کارد را ترجیح می داد ، ولی وسوسه ی این که تنابی را از

پشت سر به گردن کسی بیندازد و آن قدر بکشد تا صورتش سیاه شود، دلش را می لرزاند . اصل مطلب در این بود که " کار " با تناب . زیاد اشتها نداشت و شاید هم درد سر به بار می آورد . اما کارد ، با حرکات سریع می توانست هر گونه مقاومتی را سلب کند .

آقای ص.ص.م. یک دفعه احساس سرما کرد . از سندلی برخاست و مشاهده کرد که بخاری خاموش است . شرابی که در حین غذا با رفقا خورده بود ، و افکارش در باره ی " طرح قتل " آن قدر او را گرم نگه داشته بود که سرمای هوارا احساس نکرده بود . بخاری را روشن کرد و شروع به قدم زدن در اتاق .

### ۳

## « هفت و پانزده دقیقه »

بالاخره پس از همه ی فکر ها ، آقای ص.ص.م. نتوانست بین کارد و تناب یکی را انتخاب کند ؛ ناچار هر دو را باهم همراه کرد . البته این جزو نقشه نبود ، ولی چاره ی دیگر هم وجود نداشت . آقای ص.ص.م. تمام اتاق ها را آشفته و پریشان کرده و همه چیز را به هم ریخته بود تا کارد و تنابی را که دل خاهش هست ، بیابد ، و آخر چیزی نزدیک به آن چه که می خاست یافت. تناب ، یک تناب ابریشمی محکم بود به طول یک متر ونیم که آقای ص.ص.م. به یاد نمی آورد آن را برای چه کاری خریده است ؛ کاردی هم که پیدا کرده بود، یک کارد قدیمی بود که کم کم رو به زنگ زدن می رفت . روی دسته ی فلزی اش کنده کاری هایی داشت که او چیزی از آن سر در نمی آورد . تقریباً پانزده سانتی متر درازا داشت ، وظریف و نازک بود. تناب را در میان خرت و پرت های انبار و کارد را در آشپزخانه یافته بود.

دیگر آقای ص.ص.م. حوصله فکر کردن در خود نمی دید . وقت را ، وقت عمل می دانست . تناب را روی میز کارش گذاشت و کوشید که کارد را تمیز کند. تیغه اش را باملاپمت و صبر بسیار به پشت یک بشقاب چینی کشید تا برق انداخت ، و با کمی نفت ، زنگ زدگی روی دسته اش را زدود . و ، وقتی که آن را در کنار تناب روی میز کارش می گذاشت ، از کار خودش راضی بود . نفس عمیقی کشید و لبخند زد . رفت در گنجی را باز کرد و یک دست از بهترین لباس هایش را انتخاب کرد ؛ یک دست کت و شلو ار سرمه یی تیره که بسیار مورد علاقه اش بود ، یک پیراهن سپید که هنوز نپوشیده بودش ، و یک کراوات هم رنگ و زیبا .

کفش هایش را با دست خود واکس زد [ کاری که در عمرش بسیار کم کرده بود. ] و سپس به خود پرداخت . ریشش را که صبح زود زده بود ، دو باره تراشید . [ سابقه نداشت که شب هنگام چنین کاری بکند . ] موهایش را شانه زدو دست هایش را شست . گویی نیرویی ناشناس بر او مسلط شده بود و تمام این کار ها زیر فرمان آن

بود . دیگر آقای ص.ص.م. فکر نمی کرد . تمام کارهایش را ، آن گونه که گویی از پیش برایش آماده کرده باشند ، انجام داد . ایستاد وسط اتاق و به اطرافش نگاه کرد که ببیند کار دیگری هم هست یا نه . نبود. لباس هایش را پوشید ، کفش هایش را به پا کرد ، کراواتش را مرتب کرد و پالتویش را هم از دست نداد . رفت جلو آینه و برای بار دوم به شانه کردن موهایش \_ سیاه ، پر پشت ، سیاه \_ پرداخت . برگشت جلوی میز کارش . تناب و کارد . لبخند زد . تناب را در جیب راست و کارد را در جیب بغل کتتش گذاشت . برای یک لحظه مردد ماند که آیا بر خلاف تصمیمش تپانچه را هم همراه ببرد یا نه و ممکن بود اگر در وضع وخیمی قرار بگیرد ، به دردش بخورد . کوشید کار را یک سره کند ، اما نتوانست . همان طور مانده بود میان اتاق ونمی دانست چه کار کند . لب پایینش بی اراده ، به نشانه ی استفهام ؛ پیش آمده و پیشانی اش چین افتاده بود. بالاخره دل به دریا زد ، شانه بالا انداخت و به سوی در رفت . منصرف شده بود . ولی به جلوی درکه رسید ، دو باره لب پایینش را بی اراده پیش کشاند . " یک وضع وخیم " . از خودش لجش گرفت.

بهره ور از همه ی نیرویی که داشت ، می دوید . پاهایش رو به سست شدن بودند و عرق - شور ، داغ . - از پیشانی اش سرازیر بود . نفس نفس می زد و با چشم های مضطرب به اطراف نگاه می کرد . راهش سر بالایی سخت و نفسگیر بود . عده یی زیاد تعقیبش می کردند . هیچ کدام نمی دویدند ؛ همه لباس سیاه پر زرق و برق پوشیده بودند و با قدم های بلند - بلند - در پی اش بودند. به جای دست ، به بدن هر کدام دو داس وصل بود که برق می زد . هر چه می دوید نمی توانست از دست این آدم ها - مطمئن ، ترساننده - خلاص شود . سنگ ها از زیر پایش در می رفتند . دیگرسیاهی غالب و دلهره آور آن ها را حس می کرد . پایش به یک سنگ خورد و با سر معلق شد . گنگ . گیج . قلبش به شدت می زد . دهانش را باز کرد تا فریاد بزند ، اما هیچ صدایی از آن بیرون نیامد . دست هایش آن قدر ناتوان و سنگین بود که بلند کردنشان محال می نمود . داس بلندی را دید که فرود می آمد بر رویش . همان گونه که در تردید بود ، یک باره این رویا را به خاطر آورد . نمی دانست چرا و به چه علت . بخاری را خاموش کرد و خارج شد و در را پشت سرش بست و قدم در خیابان گذاشت .

## ۴

### « هفت وسی دقیقه »

در خیابان نسیم سردی می وزید و به گونه های آقای ص.ص.م. می خورد . خیابان تقریباً خلوت بود. تک و توکی آدم می آمدند و رد می شدند . آقای ص.ص.م. برای چند لحظه سر گردان ماند که از کجا شروع کند . ولی دیگر نخاست که در این باره به فکر کردن بپردازد . سوار اتومبیلش شد با این تصمیم که در هوا قدم بزند . هوای درون اتومبیل سرد بود . چراغ های مرتب و پشت سر هم ، در دو سوی خیابان صف کشیده

بودند و در آخر به هم می پیوستند . اتومبیل را به سمت راست خیابان کشاند و از سرعتش کاست . به پیاده رونگاه کرد ؛ ناخود آگاه می خاست شکارش را در آن جا بجوید .

## ۵

### « هفت و سی و پنج دقیقه »

هم چنان که متناوبن به پیاده رو و جلوی رویش نگاه میکرد ، سیگاری آتش زد و منتظرماند. آدم ها هم چنان تک و توکی پیش نبودند .

## ۶

### « هفت و چهل دقیقه »

فکر کرد که باید یک راه حل اساسی پیدا کند. از نگاه کردن به پیاده رو چیزی حاصل نمی شد . هوای داخل اتومبیل رو به گرم شدن می رفت . کاسب های کنار خیابان بساطشان را جمع می کردند . پای آقای ص.ص.م. به روی ترمز فشرده شد . کاسب ها. اتومبیل خاموش شد و درمیان خیابان ماند . کاسب ها. سیگار نزدیک بود از گوشه ی لب آقای ص.ص.م. بیفتد.

## « هفت و چهل و یک دقیقه وسی ثانیه »

آقای ص.ص.م. اتومبیلش را زیر تابلوی "توقف مطلق ممنوع" پارک کرد و از آن خارج شد. در را بست و به پیاده رو رفت که در آن به فاصله های کم و زیاد، چراغ های زنبوری می سوخت. اولین بساطی که آقای ص.ص.م. جلویش ایستاد، یک بساط سیگار فروشی بود. این جا، همه افراد طبقه سه بودند. [سه و پایین تر. ] و البته مردنشان آسان تر و بی سر و سدا تر بود. جعبه یی بود به طول تقریبی نود در صد و چهل؛ و رویش سیگار، چوب سیگار، کاپوت "For Protection From Disease" خودکار، بیسکویت و غیره. نگاه آقای ص.ص.م.، پس از گردش مختصری بر روی بساط، متوجه صاحب آن شد. مردی بود چهل، چهل و پنج ساله با چشم های بی حال و سرنیمه تاس. به نگر می آمد که اگر دست به او بخورد از روی چهار پایه اش می افتد به زمین و اعضاء بدنش از هم وا می رود. آقای ص.ص.م. حالت اشمنازی در خودش حس کرد. کشتن همچو کسی! مثل این که تکه سنگی را خرد کرده یا اره یی را به تنه ی درختی کشیده باشد! مردک چرت می زد. حواسش به او نبود. آقای ص.ص.م. دور شد.

نفر بعدی را در سد، سده و پنجاه قدم پایین تر پیدا کرد. آجیل فروشی بود که پشت بساطش در کنار پیاده رو نشسته و تکیه اش را به دیوار داده بود. باریش تنک و چهره ی استخوانی لاغر. نور چراغ زنبوری مستقیم به چهره اش می تابید و گاه گاهی دهانش می جنبید. آقای ص.ص.م. بی این که علتی بیابد، از او هم گذشت. شاید اگر سعی می کرد هم، دلیلی نمی یافت؛ و در ضمن فکر می کرد که حوصله ی این کار را هم ندارد. هوا سرد تر می شد. چند قدم پایین تر ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. در مغازه ها کم کم بسته می شد و از تعداد چراغ های روشن کم می گشت. از دور بساطی که چندان روشن دیده نمی شد، در زیر نور چراغ برق خیابان به چشمش خورد. دو باره به راه افتاد. نوری که از چراغ خیابان می تابید، ردیف کتاب ها را روشن می کرد. صاحب آن هابر رویشان خم شده بود و داشت ردیف ردیف جمعشان می کرد. او که ایستاد، برگشت، نگاهی گذرا به او انداخت و دو باره مشغول کارش شد. یک صندوق چوبی بلبرینگ دار در کنارش بود که کتاب هایی را که از روی تخت چوبی بند دار جمع می کرد، با نظم و ترتیب در آن می چید. در کنار صندوق چراغ زنبوری اش خاموش بر روی اسفالت بود. "نفتش تمام شده؟" آقای



ص.ص.م ، تصویری را که مغزش یکی دو لحظه ی پیش از صاحب بساط درخود ضبط کرده بود ، پس داد . پسرکی بود . شاید هنوز "سبز خطش " هم ندمیده بود . آقای ص.ص.م. با دل به دریا زده ، انتخاب کرد .

آقای ملک به آقای ص.ص.م. گفت همان جا چند دقیقه بایستند تا او بر گردد ؛ و در حین حرف زدن با او ، لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت . آقای ص.ص.م. که چیزی سر در نیاورده بود ، کنار خیابان ایستاد . آقای ملک در زیرنگاه او به راه افتاد . کمی پایین تر ، یک مغازه ی کوچک تریکو فروشی بود . خیابان عریض و دراز ، خلوت بود . خورشید بابی حالی نور می تاباند . صف درازی از درختان ، در دو سوی خیابان کشیده شده بود . مثل این که خیابان را محاصره کرده بودند . پیاده رو بسیار بسیار خلوت بود . جوانکی ایستاده بودکنار در مغازه . به نگر آقای ص.ص.م. نیامد که بیست سالش هم شده باشد . با قد متوسط ، و کمی چاق . تا آقای ملک کنارش نرسید ، او را ندید . بعد باهم دست دادند و شروع کردند به حرف زدن . "بایست تا برگردم . " لبخند آقای ملک درحین گفتن این جمله به یاد آقای ص.ص.م. افتاد و تعجب کرد . که چه؟ آقای ملک رفته بود تنگ دل جوانک ، یک بارهم هر دو بر گشتند و به او نگاه کردند . وقتی که حرفشان تمام شد ، آقای ملک برگشت . گرم ومهربان دست به زیر بازوی آقای ص.ص.م. انداخت تا باهم راه بیفتند و وقتی آقای ص.ص.م. نگاهش به جوان افتاد ، دید که به او نگاه می کند و لبخند می زند . آخر سر هم برایش دست تکان داد . " چه طوره ؟ " و دو باره همان طور لبخند زد . درخت ها مثل پر تاووس های بی نهایت بزرگی خم می شدند برسر آقای ص.ص.م. آقای ص.ص.م. حالت استفراغ در خیش احساس کرد .

شاید علت این یاد آوری ، شباهت این پسرک با آن یکی بود . ویا خیابان ساکت و خلوت . پسرک یک بار دیگر به او که بی حرکت ایستاده بودنگاه کرد ، بعد کمرش را راست کرد و ایستاد :

" فرمایشی بود ؟ " آقای ص.ص.م. سری تکان داد و راه افتاد . تاریکی دقیقه به دقیقه حیطة ی قدرتش را افزایش می داد . چراغ های نئون ؛ و چراغ های زنبوری پیوسته کم می شدند.

## ۸

### « هفت و چهل و هشت دقیقه »

آقای ملک ؟ بد نیست . راستی وقتی که بفهمد باید کشته شود ، چه کار می کند ؟ با ناباوری و لبخند به او نگاه می کند؟می رود و برایش یک گیلان مشروب می ریزد ؟ پیشنهاد می کند که سوار اتومبیلش شوند و شکاری بکنند تا آرام شود؟ می ترسد و رنگش می پرد ؟ قهقهه می زند و می گوید : " راستی ؟ " و چه طور ؟

آقای ص.ص.م. در منزل آقای ملک ، کنار بخاری دیواری روی سندلی نشسته است و مطالعه می کند . در بخاری آتش زبانه میکشد و آقای ملک ، در حالی که دست

هایش از پشت بسته است ، به پایه ی تخت خاب بزرگش که ایستانیده شده ، حلق آویز شده است . چهره اش سیاه شده ، زبانش بیرون آمده و چشم هایش از حدقه در آمده ؛ آخرین خروخرهایش را می کند .

آقای ملک می رود تا از غفسه های کتاب ، کتابی بر دارد . آقای ص.ص.م. هم به دنبالش می رود. آقای ملک کتاب را برمی دارد و رویش را بر می گرداند. حیرت می کند . رنگش می پرد و کتاب از دستش می افتد بر زمین . آقای ص.ص.م. کارد تیز برهنه را با تمام نیرو در غفسه ی سینه ی آقای ملک فرو می کند و کنار می رود تا لباسش خونی نشود. آقای ملک بی کوچکترین حرفی ، با چشم های متعجب و شگفتی زده ، به او نگاه می کند. خون از سینه اش می جوشد و پیراهن سفیدش را رنگین می کند .

باهر دو دست سینه اش را می گیرد و با سدایی بلند سقوط می کند . آقای ص.ص.م. دور می شود تا گیلای مشروب برای خود بریزد .

هم چنان که اتومبیل آهسته آهسته از کنار خیابان پیش می رفت ، این صحنه در مغزش آفریده شدند . ولی او جدی نگرفتشان ، چرا که ممکن بود یک روز دلش برای آقای ملک تنگ شود .

و بعد ، دیگر نمی دانست چه باید بکند . فکر کرد که دو باره از اتومبیلش پیاده شود . پیاده روها را نگاهی بکند . اما هم چنان اتومبیل را می راند . بد موقعی را انتخاب کرده بود . زمانی که خانه ها پرو خیابان ها خالی می شوند . در باره ی مجالس شب نشینی و اماکنی که شب ها باز هستند [ : کافه رستوران ها ، مطب دکتر ها ، بیمارستان ها و فاحشه خانه ها ] فکر کرد . حالتی تازه در خیش یافت . به نگرش می آمد که عرضه ی این کار را ندارد و تنها برای به وجود آوردن یک هیجان موقت ، و فریب خود ، این کار را کرده است . سردش شد . در کنار خیابان شبیحی ایستاده و منتظر تاکسی بود . آقای ص.ص.م. از دور یک بالا پوش بلند را تشخیص داد . یک زن ؟

نه ، یک شیخ ، یک ملا ؛ و در همین حدودها چیزی . آقای ص.ص.م. وقتی این را فهمید ک دیر شده و اتومبیل را نگاه داشته بود .

" من منتظر تاکسی هستم ."

" تاکسی کم گیر می آد . من می رسونمتون ."

" ممنونم . مزاحم نمی شم ."

" بفرمایید . خواهش می کنم ."

در اتومبیل باز شد و مرد ، یا هو! به درون آمد . این شیخ - ملا چه فکر می کرد ؟ آیا گمان می برد او هم یکی از آن هایی است چون خودشان " کار خوب " نمی کنند . و دین دار خوبی نیستند ، سعی می کنند با کمک کردن به " افراد محترم " خودشان را تسلی دهند ؟

" مزاحم شدم . " لبخند زد .

" این چه حرفیه - " آقای ص.ص.م. سخت در مانده بود که چه بگوید .

" اصلن تاکسی گیر نمی آد ."

" بله ."

....

" بله ."

....

" بله ."

....

" بله "

.....

.....

.....

دیگر فکر آدم کشی آن نشئه ی اولیه را به آقای ص.ص.م. نمی بخشید . خود را شکست خورده می دید . بی هدفی از پاهایش شروع کرده بود به بالا آمدن ، و بالاخره به سرش می رسید . " بله . " ها در میان کلمه های دیگر ، همراه با حرکت

زیگزاگ اتومبیل که [ مانند مورچه یی سرگردان ] در خیابان ها به چپ و راست می پیچید . گم می شد .

بله از دهان آقای ص.ص.م. افتاد . ابر های تیره یی که مغز او را پر کرده بود ، با باد شدیدی که ناگهان توپید ، به کنار رفت . لبخند زد و رو کرد به مردکه رو به او داشت و مرتب برایش حرف می زد. آقای ص.ص.م. درست حرفش را نمی فهمید. فقط سایه یی از گفته ها نرم نرم به گوشش می نشست . مرد ، تغییر را احساس کرد . مثل این که با چشمانش می پرسید : " فرمایشی داشتید ؟ " قتل . تناب یا کارد ؟ آقای ص.ص.م. که اینک جلوی رویش رانگاه می کرد ، تصویر صورت عمامه به سر مرد را در نور چراغ های اتومبیلش که به اسفالت کف خیابان می افتاد ، انداخت . فکر می کرد که چه چیزی بیشتر برازنده ی این سر است ؟ تناب یا کارد ؟ از عمامه خودش هم ممکن بود یک تناب خوب به دست بیاید ؛ مقاوم . محکم . از این فکر که بعضی مردم همیشه آلت قتل خیش را همراه خود می برند ، خنده اش گرفت . مرد هم خندید . با هم خندیدند . دو باره به سر فکر اولش برگشت . تناب یا کارد ؟ ناگهان عصبانی شد . به هیچ وجه نمی توانست از میان این دو یکی را انتخاب کند . وقتی که در باره ی تناب داشت فکر می کرد ، کارد تیز شده و باریک ، از میان تاریکی غلیظ ، مثل این که ده ها نور افکن روشنش کرده باشند ، بیرون می آمد و به او نزدیک می شد . نزدیک ، و نزدیک تا جلوی چشمانش . و وقتی که داشت در باره ی کارد فکر می کرد ، تناب ابریشمین ، - آن هم به همان طریق \_ گره خورده ، و به شکل تناب داری که آماده فشردن یک گلو است ، جای کارد را اشغال می کرد.

" اگر نگه دارید خیلی ممنون می شم . "

آه ، پس این سداى وزوزی که داشت آقای ص.ص.م. را معذب می کرد ، این بود .

" البته ، البته . "

مرد پیاده شد . در را بست و خم شد جلوی شیشه .

" خیلی خیلی از لطفتون ممنونم . "

ویاشک و تردید اضافه کرد.

" نمی دونم ... اجازه می دید ... "

" خواهش می کنم آقا ، این چه حرفیه . "

آقای ص.ص.م. موضوع را بسیار عادی پذیرفت . با پیاده شده شیخ - ملا ، تمام اشکال تناب و کارد هم از مغز او دور شد . خیابان ها به نگرش بیگانه می آمد . احساس ناراحتی و تنهایی کرد . دو باره راهش را ادامه داد . به خودش می گفت می داند که هیچ کس رانخواهد کشت . می داند که لیاقتش را ندارد . این خیابان گردی ها هم برای این است که به خودش بگوید : " من تلاشم را کردم ، اما نشد . " شب سنگین تر می شد و سکوت هم . آدم ها هم کمتر . سرما همه را فرار می داد . یک کرسی یا یک بخاری . در خیابان درخت ها بودند و چراغ ها .

اتاق زیاد محقری نبود ، ولی چندان هم جلب نگر نمی کرد. رو به رو ، در دیگری بود که  
از میان لنگه های نیم بازش ، اتاق بالایی به چشم می خورد . تقریباً به شکل اتاق .  
به اضافه یک تخت خاب که قسمتی از آن پیش چشم بود. و یک بخاری خیلی کوچک .  
برکف اتاق فرش ، و در سر بخاری مقداری چیز . ساعت دیواری که آرام و بی خیال کار  
می کرد ، و بقیه ی چیزها . پنجره ی بسته که زن ، در حالی که پرده را کنار زده بود و  
سیگار ش را دود می کرد ، ایستاده بود پشت آن و به خیابان نگاه می کرد . آقای  
ص.ص.م. دست در جیب پالتو ، ایستاده بود کنار در .

" چیه عزیز؟ "

کارد یاتناب ؟ زن ، همان طور که سیگارش را به پنجره خاموش می کرد، به او نگاه می  
کرد. اتاق گرم بود .

" بیا . "

زن به او لبخند زد و راه افتاد به سوی آن اتاق . قد متوسط ، پاهای لاغر و کپلی لغزان  
داشت . موهایش ساده و بی آرایش ریخته بود بر روی شانه هایش ؛ سیاه .

۱۰

« هشت و شانزده دقیقه وسی ثانیه »

می دانست که هیچ گاه همچو کاری نخواهد کرد ، ولی باوجود این سخت در فکر بود که کارد و تنابش را چه طور به آن اتاق ببرد که زن نبیند . حالی که داشت ، برای خودش هم غریب بود. مثل این که ازجایی دستور می رسید و او اجراء می کرد و هیچ گونه اراده یی هم از خود نداشت ؛ مثل یک خاب گرد. مثل کسی که هیپنوتیسم شده باشد . مثل آدمک های ماشینی . کارد ماند .

" اوهوی ! "

تناب چه طور ؟ هر چه فکر کرد به عقلش نرسید که چه کارش بکند . و لخت بود و سرما اذیتش می کرد . داشت ناراحت می شد . همین طور تناب در دست جلوی گنجه مانده بود . کسی ، مستانه در خیابان فریاد زد : " بی غیرت ! بی غیرت ! " تناب را گذاشت در جیب پالتوش . از آن اتاق سدا هایی به گوشش رسید . زن می آمد . زن می آمد سراغ او . در را باز کرد . داخل اتاق شد . زن به حالت نیم خیز درتخت خاب بود ، داشت بلند می شد . بایک پیراهن نازک که شهوت انگیزانه خطوط بدنش را نمایش می داد . به او لبخند زد .

" چه خبر بود ؟ "

" هیچ چی . داشتم می اومدم . "

" همین ؟ "

لبخند زد . بالب های نازک روژی کم رنگ به خود داشت و چشمانی که آقای ص.ص.م.بی دقت نمی توانست رنگشان را تشخیص دهد . خودش را رها کرد روی تخت خاب و سرش افتاد روی بالش . با حرکتی خفیف بالا و پایین رفت . رو انداز نیمی از بدنش را پوشانده بود . خودش را کنار کشید و برای آقای ص.ص.م.جا باز کرد . آقای ص.ص.م. لرزید .

" چیزتونه ؟ "

زن ، باچشم های مهربان .

" اوه ، نه . "

آقای ص.ص.م. نشست بر لبه ی تخت خاب . به زن نگاه کرد که نگاهش می کرد .

" اسمت چیه ؟ "

" سوسن . "

نوار بر روی دستگاہ می چرخید . برای یک لحظه - فقط یک لحظه - اثر بی حوصلگی در صورت زن پیدا شد . آقای ص.ص.م. دست زن را گرفت و گرمای آن را به خود منتقل کرد . سپید و بلند و ظریف .

" چه اتاق گرمی . "

زن دستش را فشار داد . ازاتاق اولی تمیزتر ، شیکتر ، وگرم تر بود . آقای ص.ص.م. فکر کرد که اگر نخواهد به او بگوید :

" عزیزم ؛ چه بدن ظریفی ؛ چه چشم هایی ، چه ... [ چند کلمه ی رکیک ] "

دیگر چه چیزی برای گفت و گو می ماند . زن ، دست او را که حایل بدنش کرده بود ، کشید . مبل ها ، بخاری ، و دیوارها درهم شدند و آقای ص.ص.م. سرش را درکنار سر زن روی بالش دید . زن گفت :

" چراغ روشنه . "

آقای ص.ص.م. ، همان طور که پشت فرمان مواظب اطراف بود ، سیگاری آتش زد و دودش را با ولع به درون ریه هایش فرستاد .  
 " هی ، چرا به این زودی . مگه شبو نمی مونی ؟"  
 زن کمی گیج بود و حوصله ی سرو کله زدن با او را نداشت و از این که از میان خاب و بیداری ، یک دفعه بیدار شده بود ، دماغ بود .  
 بی این که آقای ص.ص.م. خبر داشته باشد ، اتومبیلش تند می رفت . ساختمان های دو سوی خیابان که در تاریکی شب غوطه می خوردند ، به تندی از اطراف می گریختند و در میان سیاهی محو می شدند . اسفالت سیاه زیر نور چراغ ها ، هجوم می آورد به صورت آقای ص.ص.م.  
 شیخ تازه پیاده شده بود و آقای ص.ص.م. بی هدف اتومبیل را در خیابان ها می کشاند . از دور شبی به نگرش رسید که از کنار ردیف اتومبیل های پارک شده در کنار خیابان ، آهسته آهسته پیش می رفت . نور چراغ اتومبیل که به بدنش افتاد ، برگشت و به آن نگاه کرد .  
 آقای ص.ص.م. هنوز هم عطر او را درمیان دود سیگارش در اتومبیل حس می کرد . به سندلی کنار دستش نگاه کرد که کمی پیش ، او بر روی آن نشسته بود . یک هماغوشی چند دقیقه یی . آقای ص.ص.م. زود آمده بودن بیرون و زن - حتمن - با خیالی راحت از دستمالی دم به دم یک مرد ، تا ظهر فردا می خابید . لبخند زد و در خود احساس راحتی کرد . هیچ خاطره ی بدی از او در ذهنش نبود . بدن سفت و پر . پستان هایی که طراوت داشت . نفس های گرمش که به صورتش می خورد . آن حرکات سریع و تپش قلب . بعد آسودگی .  
 فرقی که - در اثنای فکر کردن ، به طور ناخود آگاه در مغز آقای ص.ص.م. بین این خیابان و خیابان های دیگر پیدا شده بود ، حالا به چشمش می خورد . خانه ها به فاصله های زیاد ساخته شده بودند و در دور دست ها ، نور چراغ هایی ناشناخته ، به چشم می خورد . آقای ص.ص.م. اتومبیل را نگه داشت و به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کجا است . در جلوی زمین وسیع . متروکی افتاده بود . از میان ساختمان هایی که این سو و آن سو بودند ، تا دور دست ها را می شد دید . چیزی ، مانند مه ، جلوی چشمش را می گرفت . بادست به شیشه ی کنار دستش کشید و برف پاک کن ها را به کار انداخت . افتاده بود در جاده ی خاکی . در را باز کرد و خارج شد .  
 هوا ابری بود . سرما کمتر شده بود و باران دانه دانه می بارید . درگوشه یی از آسمان که ابرها کمتر و تکه تکه بودند ، گاهی نور مقطع ستاره یی فضا را می شکافت .  
 آقای ص.ص.م. نفس عمیقی کشید و چند قدم به این طرف و آن طرف رفت . یک دفعه متوجه سدایی شد که هم چون زمزمه یی می نمود ؛ دور و آرام . در زیر نور چراغ های اتومبیلش به جلو رفت . سایه اش ، دراز و بی شکل ، جلوی راه می رفت . سنگها از زیر پایش می پریدند و پنجره های ساختمان ها ، همه خاموش بودند . سکوت فضا را اشغال کرده بود . از مسافت های دور ، سداهای گنگی نزدیک می شد و در هوا محو می گردید . آقای ص.ص.م. کم کم از حدود نور چراغ های اتومبیل خارج می شد . روی پل که رسید ، ایستاد . در زیر پل ، آب ، سیاه و بد بو می گذشت .  
 آقای ص.ص.م. نگاهش را به سوی اتومبیلش که کوچکتر از اندازه ی عادی اش در مسافتی دور تر ، مودبانه و با چراغ های روشن ایستاده بود ، دوخت . حوصله ی برگشتن و به سوی آن رفتن را در خود نمی دید . با دست به اش اشاره کرد که بیاید ؛ و نشست روی کناره ی پل که از باران خیس شده بود . پل ، خراب و نیم شکسته بود و

احتیاج فراوانی به تعمیر داشت . آقای ص.ص.م. به اطراف نگاه کرد و از سکوت لذت برد . رود کوچک زیر پایش ، آرام و بی اعتنا می گذشت. بوی تعفنش که سوار بر نسیم مختصر بود ، به دماغ آقای ص.ص.م. می خورد . دیگر ستاره های مغرب هم رو در کشیده بودند. دست در جیب پالتویش کرد و تناب ابریشمین را لمس نمود . باران داشت تندتر می شد . نشانه ی اشتیاق.سنگ ها دور و بر محلی که او نشسته بود، حلقه زده بودند . نشانه ی اشتیاق . ابرها نمی رفتند . نسیم ، دایره بیبود هم آغوش با بوی لجن . نشانه ی اشتیاق . ساختمان های تاریک و گم در غباری سرد ، سر پیش آورده بودند و چشم به آقای ص.ص.م. داشتند . اتومبیل به چند قدمی اش که رسید ، با دست علامت توقف داد . نور چراغ های اتومبیل قوی تر و شدید تر شده بود . " عزیزم ، دستتو از رو سینه ام بردار ، دردم می گیره . "

آقای ص.ص.م. اخم کرد و سرتناب را حلقه کرد .  
 آقای ملک گفت : " چه طوره ؟ " و لبخند زد .

از سینه ی یکی از ساختمان ها صدای سرفه ی خشکی بلند شد . سردیگر تناب راگره زد به لبه ی پل و مثل جلادی که به محکوم زیر دستش نگاه کند ، به اتومبیل نگاه کرد . لبخند زد . باران تند تر می شد . دانه های باران به سرو صورت و گردن آقای ص.ص.م. می خورد . نشانه ی اشتیاق همه جا را پر کرده بود . آقای ص.ص.م. خیره شد به اتومبیل که آن قدر ناراحت بود.

۱۲

## « نه و بیست و نه دقیقه وسی ثانیه »

نزدیک بود که ص.ص.م. به گریه بیفتد . دیگر به اتومبیل نگاه نکرد . حلقه ی تناب را به گردن خود انداخت و خیشتن را در سیاهی بی پایان رها کرد . ظلمت از هر طرف به او فشار می آورد . باران دور تادور گردنش را خیس می کرد . از این که برای اولین بار در عمرش پاهایش بر روی زمین نبود و بر خاک فشرده نمی شد، احساس لذت می کرد . آقای ص.ص.م. ، به بال های پروازش لبخند زد .

۱۳

## « نه وسی دقیقه »

